

آتش و یاس

طاهر بن جلّون

ترجمه : سیامند زندی

۱

در بازگشت از گورستان به خانه و دفن پدر، محمد حس کرد بار مسئولیتی که تا کنون به دوش داشته، چندین برابر شده است. کمرش خم شده، خودش پیر، و گام‌هایش رو به آهستگی گذاشته بود. تازه سی ساله شده بود. هیچ‌وقت جشن تولد نگرفته بود. سال‌ها در پی هم می‌گذشتند و همه شبیه هم. فقر، نداری، و نوعی گوشه‌گیری و عزلت‌گزینی گنگ غصه و غمی را به زندگی‌اش افزوده بود که طی گذر زمان دیگر طبیعی و بخشی از آن شده بود. درست مثل پدرش، هرگز از چیزی شکایت نداشت. نه اعتقادی به سرنوشت داشت و نه حتی به مذهب.

مرگ پدر همه‌ی طرح و برنامه‌هایش را به هم ریخت. پسر بزرگ خانه بود و طبیعتاً از این پس مسئول و بزرگتر خانواده. سه برادر و دو خواهر. مادری مبتلا به مرضی قند اما همچنان سرپا. آخرین تلاش‌هایش در یافتن کار، مثل گذشته هیچ نتیجه‌ای به بار نیاورده بود و این عصبی‌اش می‌کرد. موضوع شانس و یا تصادف نبود. آن‌طور که خودش می‌گفت، درواقع موضوع بر سر بی‌عدالتی‌ای بود مرتبط با این‌که از بخت بد فقیر زاده شده بود. دیگر برای تحسن و تظاهرات علیه بیکاری جلوی ساختمان وزارت دارایی نمی‌رفت. تحصیل‌کرده‌های بیکار شعلی دست و پا کرده بودند اما او هنوز نه. لیسانس تاریخ او به درد کسی نمی‌خورد. می‌توانست تدریس کند، اما وزارت آموزش و پرورش دیگر استخدام نمی‌کرد.

کیف کهنه‌ی کنج کمد لباس‌ها را درآورد. همه‌ی اسناد و کاغذهای توی کیف را به زمین ریخت، از جمله مدرک لیسانس‌اش را. همه را یک‌جا جمع کرد، توی کاسه‌ی دستشویی ریخت و کبریت زد. همه را به آتش کشید. به شعله‌های آتش که واژه‌ها را می‌بلعیدند خیره شد، جالب بود که شعله دور نام و تاریخ تولدش را گرفته بود. با تکه چوبی و تکانی به کاغذها، آتش را از نو گیراند تا همه‌ی کاغذها خاکستر شدند. مادرش با شنیدن بوی دود و سوختگی، شتابان خود را رساند و او را دید:

– مگه زده به سرت! خوب با آتش زدن لیسانست، می‌خوای به چی برسی؟ حالا برای اینکه بخوای دبیر دبیرستان بشی، چکار می‌کنی؟ سه سال درس و زحمت دود شد و رفت به آسمون!

پاسخی نداد، خاکستر را جمع کرد، توی ظرف آشغال ریخت، کاسه‌ی دستشویی را شست و تمیز کرد، دستانش را شست و رفت. آرام بود، تمایلی به حرف زدن و توضیح کارش نداشت. تکه کاغذی را که به هیچ دردی نمی‌خورد چرا باید حفظ کند، که چی بشود؟ چهره‌اش درهم و قاطع بود. مادرش به او یادآوری کرد که باید برود و دارویش را بخرد. داروخانه‌چی دارو را به نسیه به او می‌دهد. بیرون روی چارپایه‌ای نشست و به زمین خیره شد، و سفر ستون مورچه‌ها را دنبال کرد. از پسر بچه‌ی سیگارفروش، که سیگار را دانه‌ای می‌فروخت، سیگاری خواست. سیگار را گیراند و به آرامی کشید. مورچه‌ها محموله‌شان را به مقصد رسانده و حالا در جهت مخالف در حرکت بودند.

۲

تصمیم‌اش را گرفته بود: گاری پدرش را برمی‌دارد. اوضاع گاری اصلاً روبه‌راه نبود. می‌بایست چرخ‌هایش را تعمیر کند، یکی از چوب‌های کف را، که پوسیده بود، عوض کند، بار دیگر گاری را برای میزان‌کردن ببرد و از نو با بوشعیب، فروشنده‌ی میوه و سبزی تماس بگیرد.

پول از کجا بیاورد؟ مادرش موقع بیماری پدر همه‌ی طلاهایش را فروخت و الآن دیگر چیزی نداشت. در عین حال چیزهایی در رابطه با «وام خرد» شنیده بود. اطلاعاتی در این مورد جمع کرد، تقاضانامه‌ی بزرگی برای پر کردن به او دادند. این‌همه کاغذبازی از همان اول کار اشتیاقش را کور کرد. دیگر داشت کم‌کم احساس پشیمانی می‌کرد که چرا مدرک تحصیلی‌اش را آتش زده. محمد طی دوران تحصیل در دانشکده‌ی ادبیات، در جریان بخت‌آزمایی برنده یک سفر مکه شده بود. یک دفعه هم که شانس آورده بود، نمی‌توانست از آن استفاده کند. با یک بلیط هواپیما چه می‌توانست بکند؟ اولاً که هیچ تمایلی به رفتن به مکه و شرکت در مناسک نداشت، بعدش هم پول کافی برای انجام مناسک حج نداشت؛ بدش نمی‌آمد که شرکت هوایی پول بلیط را به او بدهد، اما

شرکت هواپیمایی این کار را نمی‌کرد. حالا فقط مانده بود که بگردد و یک مسافر مکه پیدا کند و بلیطش را به او بفروشد. بالاخره توانست بلیط را به یک سوم قیمت بفروشد، اما برای همین هم مجبور شد سبیل کارمند شرکت هواپیمایی را چرب کند، تا طرف بپذیرد که نام روی بلیط را تغییر بدهد. بالاخره با این پس‌انداز جزئی‌اش، گاری را تعمیر کرد و شروع به فروش سب و پرتقال کرد.

۳

محمد می‌دانست که بوشعیب آدمی بی‌نزاکت و متقلب است؛ پدرش این را بارها به او گفته بود. به محض مرگ پدر مدعی شده بود که پدر به او بدهکار بوده و دو فاکتور آخر خود را نپرداخته بوده است. چگونه می‌شد مطمئن شد؟ باید یک جوری با او کنار می‌آمد، با تحمیل افزایش ۱۰ تا ۱۵ درصدی قیمت؛ چون تنها کسی بود که نسبه کار می‌کرد. محمد بحث نکرد، برای دو صندوق پرتقال و یک صندوق سب بیعانه‌ای به او داد؛ علاوه بر این‌ها چند بسته توت‌فرنگی هم گرفت. بوشعیب او را به گوشه‌ای خواند و با صدایی آهسته سراغ خواهر کوچک‌اش را گرفت. محمد هم به او پاسخ داد که حالش خوب است و درگیر درس خواندن برای گرفتن دیپلم‌اش است.

- می‌دونی، بابات او را به من وعده داده بود. می‌خوام ازدواج کنم، یک خانواده برای خودم داشته باشم، اینطوری شاید بتونیم شریک بشیم. تو با گاربت زندگیت پیش نمی‌ره. رقیب زیاده، تازه، برای این که جای خوبی گیر بیاری، باید سبیل پلیس را هم چرب کنی و آیت باهاشون توی یک جوی بره.

محمد نگاهش کرد، سرش را پائین انداخت و بی‌آن که چیزی بگوید، آنجا را ترک کرد. نمی‌دانست واقعاً کجا جا بگیرد. برخی جابجا می‌شدند، برخی دیگر جایی دائمی و حسابی پیدا کرده بودند، عموماً نزدیک یک چراغ قرمز و یا یک میدان. سریعاً متوجه شد که بهترین جاها از پیش گرفته شده است. پس تصمیم گرفت که گاری‌اش را براند و هر از چندی توقف کند. داد می‌زد و از سب و پرتقال‌هایش تعریف می‌کرد. اما باوجود صدای بوق ماشین‌ها، تاثیر و فایده‌ای نداشت. هیچ کسی صدایش را نمی‌شنید. وقتی برای لحظه‌ای کنار مغازه‌ی خواربار فروشی ایستاد تا خستگی از تن براند، صاحب مغازه پرخاش کنان از آنجا راندش:

- حالت خوب نیست؟ منم که مالیات و سرقتی می‌دم، اگر اینجا درست جلوی مغازه‌ی من بایستی، من چه جوری باید نونمو دربیارم؟ برو بابا، گمشو ببینم!

روز اول را تماماً با راه رفتن و از خیابانی به خیابان دیگر رفتن گذراند. بالاخره توانست بیش از نیمی از بارش را بفروشد. فهمید که اگر جای خوبی می‌خواهد، می‌بایست صبح خیلی زود از خانه بیرون بزند، تا قبل از رسیدن دیگران و پر شدن جاها در محل باشد و جا بگیرد.

سر شام به خواهر جوان و کوچکش نگاه کرد و لحظه‌ای او را در آغوش بوشعیب تصور کرد. وجودش سرشار از شرم شد. دختری جوان و معصوم در چنگ یک وحشی. هرگز.

۴

پس از شام به مادرش گفت که بوشعیب از او پول مطالبه می‌کند.

- بابات دوست نداشت به کسی بدهکار باشه؛ به محض این که می‌تونست و در اولین فرصت طلب هاش را پرداخت می‌کرد. بوشعیب آدم آشغالیه. هیچ سندی هم نداره. ولش کن. فکر کردی که دواهای من را بگیری؟ فقط یک قرص برام مونده.

محمد یک کارتن کتاب درآورد و جلوی خانه چید تا بفروشد. کتاب‌های تاریخ، رمان‌هایی در کلکسیون کتاب‌های جیبی و بعد هم نسخه‌ی اصلی موبی دیک جلد چرمی؛ جایزه‌ای که در سال چهارم دبیرستان، برای اول شدن در درس انگلیسی از مدرسه گرفته بود. سه تا کتاب فروخت، درست همان قدر که برای خرید دارو نیاز داشت. موبی دیک برایش ماند چون خریدار نداشت. شب، چند صفحه‌ای از آن را از نو خواند و متوجه شد که انگلیسی‌اش رو به تحلیل می‌رود. پیش از خواب، به زینب زیبارو فکر کرد، زنی که از دو سال پیش به اوعشق می‌ورزید؛ ولی بدون پول، بدون کار، بی‌خانه و مسکن، ازدواج‌شان ناممکن بود. غصه‌دار بود؛ چه وعده‌ای

می‌توانست به زینب بدهد، او که هیچ برای بخشیدن و هدیه‌دادن به زینب نداشت؟ با خود فکر کرد که اولویت‌هایی در پیش دارد، که اگر همه‌ی چیزها به دنبال هم یک به یک پیش بروند، موفق خواهد شد و زینب هم منتظرش خواهد شد.

۵

زینب در دفتر پزشکی منشی بود. او محمد را صادقانه دوست داشت. از آنجا که دختر یکی یک‌دانه‌ی خانواده بود، به محمد پیشنهاد کرده بود که با او ازدواج کرده و با هم در خانه‌ی پدری‌اش ساکن شوند. اما غرور محمد اجازه‌ی این کار را به او نمی‌داد، تصورش هم غیرممکن بود که بپذیرد همسرش خرجش را تأمین کند و داماد سرخانه شود.

بیشتر اوقات با هم در کافه قرار می‌گذاشتند. مفصل حرف می‌زدند، ساعت‌ها راه می‌رفتند، و سیر می‌خندیدند. سه ماهی می‌شد که فرصتی برای خلوت گزیدن و معاشقه برایشان پیش نیامده بود. آخرین بار، دختر عموی زینب، که هم‌خانه‌اش در سفر بود، آپارتمان‌اش را در اختیارشان گذاشته بود.

زینب می‌گفت :

- یک روز ما از این تونل درمی‌آئیم ؛ بهت قول می‌دم ؛ می‌بینمش ؛ حس‌اش می‌کنم. تو یک کار خوب پیدا می‌کنی، من این دکترِ نفرت‌آور را ول می‌کنم و زندگیِ خودمان را می‌کنیم ؛ حالا می‌بینی.
 - آره، یک روز، ولی تو که می‌دونی من هرگز توی این کشتی کذایی پا نمی‌گذارم که بشم مهاجر غیرقانونی. برنامه‌ات را می‌دونم ؛ کانادا! بله، همه با هم می‌ریم کانادا و همینطوری همه‌مون با هم می‌ریم بهشت. یک جایی نوشته. اما فعلاً من باید نون خانواده‌ی پرجمعیت‌ام را تأمین کنم، به فکر معالجه‌ی مادرم باشم و برای پیدا کردن یک جای مناسب برای گاریم دست به یقه بشم.
- زینب دستش را در دست گرفت و بوسید. او هم دست زینب را گرفت و بوسید.

۶

ساعت شش صبح بیدار بود. سعی کرد با تولیدِ حداقل صدا، مزاحم خوابِ برادرانش که با او در یک اتاق خوابیده بودند، نشود. حاضرین اتاق در خواب این‌ها بودند: نبیل، بیست‌ساله، راهنمای توریستی بدون مجوز که بیشتر اوقات با پلیس به مشکل برمی‌خورد. نورالدین، هجده ساله و دانش‌آموز دبیرستان، که همزمان با تحصیل از جمعه شب تا دوشنبه صبح در یک نانوائی کار می‌کرد. و سرانجام یاسین، پانزده ساله، باهوش، تنبل، خوش‌تیپ و عارف مسلک. به مادرش قول می‌داد که میلیونر می‌شود و او را به دیدار اهرام ثلاثه می‌برد.

محمد دست و صورت‌اش را شست، تکه نانی بلعید و گاری‌اش را که کارتن کتاب‌هایش را رویش گذاشته بود، بیرون کشید. در انتهای کوچه‌شان، یک افسر راهنمایی و رانندگی متوقفش کرد:

- این گاریِ پیرمرده ؛ خودش کجاست ؟
 - مُرده.
 - تو هم آمدی راهشو ادامه بدی، انگار نه انگار؟
 - خوب ایرادش چیه ؟ نکنه ممنوعه که بخوای زندگیت را شرافتمندانه پیش ببری ؟
 - روت خیلی زیاده ! مدارک ...
- محمد هر مدرک و کاغذی که داشت را همه یک‌جا به او داد.
- بیمه نداری. فکر کن، یک بچه را زیر بگیر، کی خسارت می‌ده ؟ تو ؟
 - از کی تا حالا برای گاریِ میوه هم باید بیمه گرفت ؟ این یکی دیگه نوبره.
- مأمور دفترچه‌ای از جیبش خارج و در حالی که چپ‌چپ به محمد نگاه می‌کرد، شروع به نوشتن کرد. در لحظه برگشت به او گفت :
- خودت را به خیریت زدی، از اونایی که نمی‌خوام بفهمم.

- من خودم را به چیزی نزد و کاری هم نمی‌کنم؛ این تویی که همه کار می‌کنی تا جلوی منو بگیری که نتونم برم سر کار.
- باشه، عیب نداره، اما به بیمه‌ات فکر کن، من خوبیتو می‌خوام که بهت می‌گم.
- با دو دست از سیب و پرتقال‌ها برداشت؛ گازی به سیب زد و با دهان پر گفت:
- خوب، راه بیفت، برو دیگه ...

۷

محمد جای خوبی پیدا کرد، هنوز خیلی زود بود. گاری‌اش را متوقف کرد و در انتظار ماند. اولین اتومبیل ایستاد.

- یک کیلو از هر کدام، درشتاش را برام سوا کن.

مشتري‌های بعدی این چنین در هول و شتاب نبودند، از ماشین‌شان پیاده می‌شدند، میوه‌ها را با دست سبک و سنگین می‌کردند، از قیمت می‌پرسیدند، چانه می‌زدند و بالاخره چندتایی پرتقال می‌خریدند.

ساعتی بعد فروشنده‌ی دیگری با گاری‌ای دکور کرده سر رسید، وسوسه‌انگیزتر و پر بارتر، با میوه‌های خارجی، گران و کمیاب. او تعدادی مشتری ثابت و همیشگی داشت. با نگاهی و اندک تکانی به سرش به محمد فهماند که باید اینجا را ترک کند. محمد هم بی هیچ اعتراضی همین کار را کرد. خوب بفرما، از نو در حال ول‌گشتن. با خودش فکر کرد، هیچی نباشه صبح خوبی داشت و دفعه‌ی بعد می‌تواند میوه‌های متنوع‌تری بیاورد.

در پایان روز همه را فروخته بود. رفت پیش بوشعیب تا میوه‌های تازه بگیرد.

عصر، به رغم خستگی، برای دیدار زینب به خانه‌ی آن‌ها رفت؛ پدر و مادر زینب محمد را حسابی دوست داشتند. روزش را برای زینب تعریف کرد، با هم کرپ خوردند و سپس به خانه برگشت.

۸

طی روز پلیسی در لباس شخصی به دیدن مادر محمد رفته بود. او سؤالاتی درباره‌ی محمد کرده، و پرسیده بود چرا دیگر با گروه «لیسانسیه‌های بیکار» رفت و آمد نمی‌کند. مادرش با واژگان خودش، سرشار از نگرانی و دلهره پاسخ داده بود. مأمور یک برگه‌ی احضاریه به او داده بود که پسرش همین امشب باید خود را معرفی کند. زن درجا زده بود زیر گریه، می‌دانست که پلیس هیچوقت حامل خبر خوب نیست. گمان کرده بود بد نباشد به طرف بگوید:

- پسر من کاری به سیاست نداره.

طرف هیچ واکنشی از خود نشان نداده و رفته بود.

وقتی کاغذ را به محمد داد، نگاهی به آن انداخت و سپس آن را توی جیبش فرو کرد.

- چند دقیقه‌ی دیگه می‌رم. باید یک تعدادی سؤال ازم بپرسن. اگر نرم، خودشون می‌آن دنبالم و آن موقع دیگه بد می‌شه.
- پسرم آمدن این بابا، قند خونم را بالا برده. حس‌اش می‌کنم، دهنم خشکه و حالم اصلاً خوب نیست.
- این باباها حقوق می‌گیرند تا برای ماها مشکل درست کنند؛ خوب که نگاه کنی، می‌بینی که پلیس و گزمه خودشون بچه‌های خانواده‌های فقیری مثل خود ما هستند. اما همونطور که خودت می‌دونی، فقرا از همدیگه خوششون نمیاد...

۹

در کلانتری، محمد مدتی طولانی نشسته روی نیمکتی انتظار کشید. هر از چندی از جایش برمی‌خاست، می‌کوشید کسی را پیدا کند تا به او بگوید چرا برگه‌ی احضاریه دریافت کرده است. کسی اطلاع نداشت. گمان کرد این کار به قصد ارباب صورت گرفته. یک بار دیگر در، همان ابتدای تظاهرات لیسانسیه‌های بیکار، این کار را با او کرده بودند. در کنارش، پیرمردی که فقر از سر و وضعش می‌بارید، ساکت در حال چرت زدن بود. این پیرمرد، که سرفه می‌کرد و خلط بیرون می‌داد، چه گناهی می‌توانست کرده باشد؟

پیرمردی که بیش از اینجا جایش روی تخت بیمارستان بود. محمد از او فاصله گرفت. می‌ترسید که مبادا با نشستن کنارش به سل مبتلا شود.

زنی هم با بالاپوش هم آنجا بود، سیگار پشت سیگار می‌کشید و به زمین و زمان بد می‌گفت.

- توی دهات خودم راحت داشتم زندگی‌مو می‌کردم؛ خدای من، چرا زن این‌الدنگ شدم که حالا ول‌م کنه؟ محمد را به شهادت می‌طلبید.

- من فاحشگی می‌کنم! از گفتنش هم عار ندارم. ولی روزش می‌رسه که همه چیز تغییر کنه، می‌بینی، همیشه حس‌اش را داشتم و می‌دونم. این وضع دوام نمی‌آره...

حدود نیمه‌شب مردی به او اشاره کرد که به دنبالش برود.

کنترل هویت.

بازجویی کلاسیک.

افسر پلیس کنجکاو بود که چرا او دیگر رفقای قدیمی‌اش را ملاقات نمی‌کرد و رفت و آمدی نداشت. می‌خواست بداند نکند با اسلام‌گراها رابطه‌ای دارد.

- نه، مرگ پدرم زندگی‌م را زیر و رو کرد. گاریش را برداشتم، یک لقمه نونمون ازش درمی‌آد.

- آره، خبر دارم. چطور پیش می‌ره؟

- تازه شروع کردم.

- می‌دونی، معجزه‌ای در میون نیست؛ آدما دو دسته‌اند، یکی اونایی که گلیم خودشونو از آب بیرون می‌کشند و بد پول درمی‌آرن، و یک دسته هم بقیه، هالوها، کُس‌خلا. حالا انتخابش با خودته.

مدتی طول کشید تا محمد معامله‌ای را که افسر پلیس به او پیشنهاد می‌کرد بفهمد: خبرچینی کردن در مقابل داشتن جایی که درآمد خوبی داشته باشد؛ یا رد کردن همکاری با پلیس و خداحافظی کردن با کاسبی‌اش.

- خوب بهش فکر کن. فردا توی میدان استقلال می‌آم ببینمت. حالا برو خونه.

روز بعد می‌دانست که اگر در جایی که قرار گذاشته شده پیدایش بشود، ناچار است پیشنهاد پلیس را بپذیرد.

صبح خیلی زود گاری و وسایلش را برداشت و به سوی محله‌ای شلوغ و پرجمعیت، بسیار دور از میدان کذایی به راه افتاد.

۱۰

بیماری قندِ مادرش نشانی از تعادل نداشت. باید که باری دیگر پیش دکتر می‌رفتند و دارو را تغییر می‌دادند. حساب کرد. پول کافی برای مقابله با این خرج غیرمترقبه نداشت. تصمیم گرفت به بیمارستان دولتی بیردش. خواهر هفده ساله‌اش همراهی‌شان کرد. محمد آنها را جلوی ورودی بیمارستان گذاشت و خودش رفت تا میوه‌هایش را بفروشد. متوجه شد که ورودی بیمارستان بهترین جای ممکن برای فروش است. عیادت کنندگان میوه می‌خریدند، تا به هنگام دیدار بیماران به آنها هدیه بدهند. پس از ساعتی، دو مأمور پلیس، که یکی‌شان زن بود، جلویش سبز شدند:

- مدارک.

مدارکش را به آنها داد.

- اینجا محله‌ی تو نیست. اومدی اینجا چکار؟

- مادرم را آوردم بیمارستان برای معاینه؛ قندِ خونش بالاست.

- آفرین پسر خوب! چه پسری، ولی از اینم بهتر می‌شی اگر زود گورتو از اینجا گم کنی. این دفعه جریمه‌ات نمی‌کنم. بهت گفتم. دیگه اینجا نبینمت. شیرفهم شد؟

- ولی من نونم را از این راه در می‌آرم.

- زمینِ خدا بزرگه.

می‌خواست پاسخ دهد که به نظر نمی‌رسد خدا فقیرها را دوست داشته باشد، و زمین خدا بزرگ است اما فقط برای آنهایی که امکاناتش را دارند. با خود گفت: «فایده نداره که وضعِ خودم را از این که هست، بدتر کنم؛ اینا از شون بعید نیست به جرم آتئسم بگیرندم».

شاید که آته نبود، اما از موقعی که اسلام‌گراها سر و کله‌شان در همه چیز و همه جا پیدا شده بود، از مذهب فاصله گرفته بود. پدرش عادت داشت که بگوید:

- مومن آماده‌ی رنج و مصیبت؛ خداوند امتحانش می‌کنه؛ پس صبر داشته باش، پسر م!

۱۱

لحظه‌ای که محمد آماده‌ی رفتن می‌شد، اتومبیلی جلوی پایش ایستاد. مردی، که به نظر شتابان و بی‌قرار می‌آمد، از او خواست تا کالایش را وزن کند و توی صندوق بزرگی که به سوی او گرفته بود، بگذارد.

- همه را ازت می‌خرم. امروز جشن دارم، پسر دایلمش را با موفقیت گرفته. متوجهی، برای ادامه‌ی تحصیل می‌فرستمش امریکا. بله آقا، امریکا، چون که اینجا شب و روز درس می‌خونی، بعدش کاری پیدا نمی‌کنی. اما موقعی که با یک مدرک امریکایی برمی‌گردی، فوراً می‌گیرنت؛ خیلی خوشحالم؛ تک پسرمه، حساب دخترام از دستم در رفته، نمی‌تونم شوهرشون بدم، روی دستم موندن... خوب، عجله کن، سریع، سریع. چند می‌شه؟ زود حساب کن، اگر می‌خوای برای حساب کردن کمکت می‌کنم.

تلفن موبایلش را درآورد و چیزی را که محمد دیکته می‌کرد حساب کرد.

- خوب، همه‌اش می‌شه ۲۵۳ ریال. بگیر: سه تا اسکناس صدی. حقته. نوش جون، آدم درستی هستی، معلومه. محمد گاری‌اش را به راه انداخت، به سمت میدان میوه و تره بار. دیگر سراغ بوشعوب نخواهد رفت. حالا می‌تواند نقد پرداخت کند.

۱۲

غروب، گاری‌اش را سر جایش گذاشت و رفت تا زینب را در هنگام خروج از محل کارش ببیند. جمعیتی می‌دید جوان، پرشمار، فعال. از شمار خرده‌کارهایی که جوانان برای گذران زندگی‌شان خلق می‌کردند، مبهوت و شگفت‌زده بود: فروشنده‌هایی که سیگار امریکایی را نمی‌فروختند؛ ماشین‌شوهایی اولترا سریع؛ همراهان افراد مسنی که به دشواری حرکت می‌کردند؛ فروشنده‌های کارت‌پستال‌هایی که خودشان طراحی و نقاشی کرده بودند؛ سازندگان اسباب‌بازی‌هایی ساخته شده از قوطی لیموناد؛ فروشنده‌های نقشه‌ی جغرافیایی کشور، عکس و پوستر مایکل جکسون و بن هارپر؛ آکروبات‌بازهایی با لباس قرمز که تردستی و عملیات آکروباسی می‌کردند؛ عنتری و طوطی‌باز. برخی دیگر دی‌وی‌دی کپی شده‌ی فیلم‌های سینمایی می‌فروختند: همه مدلش موجود بود، از فیلم هندی تا فیلم‌های جدید امریکایی، فیلم‌های کلاسیک، مصری، فرانسوی؛ عده‌ای قصه‌گو هم با میکروفونی نصب شده روی یقه‌ی کت‌شان... فقط مرتاض، مارگیر، فال‌گیر، جادوگر و بقیه‌ی شارلاتان‌های از این دست را کم داشتند.

ناگهان در لحظه‌ای ترس بر همه‌جا غالب شد. فروشنده‌گان دوره‌گرد شروع به دویدن از سویی به سوی دیگر کردند تا از چنگ مأموران انتظامی و امنیتی، که به دنبالشان افتاده بودند، فرار کنند. دونفر را با خشونت تمام گرفتند، طوطی‌باز و فروشنده‌ی دی‌وی‌دی. مشت، لگد و فحاشی باریدن گرفت. طوطی جیغ می‌زد. دی‌وی‌دی‌ها روی زمین ریخته و شکستند. در میان‌شان فیلم اسپارِتاکوس، با هنرپیشگی کرک دوگلاس هم بود. از فیلم فقط جلش باقی مانده بود و بس. دو جوان را به زور داخل وتی که رویش نوشته بود «امنیت ملی»، جا دادند. دلش می‌خواست از ته دل فریاد بزند، اما به مادرش فکر کرد، به همه‌ی خانواده. خشم‌اش را فروخورد و به خود گفت:

- باید زینب را ببینم.

از دیدارش شاد بود، روزش را برایش بازگفت، اما بخش مربوط به حمله‌ی پلیس به دستفروش‌ها را حذف و از تعریف آن خودداری کرد. به زینب پیشنهاد کرد بروند رستوران مردمی توی بندر و ماهی بخورند. مثل بچه‌های گمگشته وسط یک دشت سرسبز در یک روز بهاری قهقهه می‌زدند. به زینب گفت :

- پلیس اسپارتاکوس را شکست داد! زیر چرخ‌های وَن خرد و خاکشیر شد.

۱۳

پای پیاده برگشتند. طی مسیر بچه‌های توی خیابان را دیدند که برای گرم کردن خودشان آتشی درست کرده‌اند. یکی‌شان از محمد سیگار خواست.

- سیگاری نیستم، ولی بیا اینو بگیر، برای خودت غذا بخر.

وَن‌های «امنیت ملی» با سرعت پائین می‌رانند. فاحشه‌ها را توی خیابان کنترل می‌کردند. زینب متوجه شد که یکی از دخترها یک اسکناس درشت توی جیب یکی از مأمورین فرو کرد. روش کلاسیک. این‌طور کار پیش می‌رود.

باز هم از ازدواج گفتند.

- باید صبر کرد؛ تازه شروع به کار کردم. باید که دست و بالم کمی پر باشه.

- از چی می‌خوای حرف بزنی ؟

- نه بابا، قرار نیست بانک بزنم! ولی دلم می‌خواد یک مغازه توی میدان میوه و تره بار بزنم. می‌دونم که یکی از همسایه‌ها مان مریضه؛ او یک مغازه‌ی خوب توی بازار مرکزی داره. خیلی عالی می‌شه اگر مغازه را بهم بفروشه. پولشو خردخرد بهش می‌دم. اطلاعات‌اش را گرفتم، بچه‌هاش نمی‌خوان که کار باباشون را دنبال کنند، مهندس و تکنسین‌اند، مشکل کار ندارند. خیلی عالی می‌شه. مادرم قراره که باهاش صحبت کنه.

- حق با توه. اما من حوصله‌ام از انتظار سر رفته. یک جا و سرپناهی برای خودمون می‌خواهم، حتی یک کلبه، اندازه‌ی یک روزنه‌ی کوچک، یک کمد...

۱۴

تلویزیون قدیمی در خانه روشن بود. برنامه‌ای در بزرگداشت و به مناسبت سی‌امین سال حکومت رئیس‌جمهور پخش می‌کرد. او را به اتفاق همسرش نمایش می‌داد، همسرش که حسابی چاق هم شده بود. آرایش کرده، خوش لباس، حسابی تمیز و پاکیزه بودند. یک تار مو هم نابجا نبود، لبخندهایی سخاوتمند و سرشار از رضایت. دوربین تا داخل کاخ به دنبال‌شان می‌رفت، باغچه‌های زیبا و مرتب را طی می‌کرد. درختانی که سانتی‌متری مرتب و تمیز شده بودند. از جایی آب‌پاش‌های اتوماتیک، چمن‌ها را آب می‌دادند.

همسر رئیس‌جمهور توضیح داد :

- شوهرم به اندازه‌ای کار می‌کنه، که هر دفعه من باید مجبورش کنم که کمی استراحت کنه ؛ خدا را شکر، کشورمون آباده و همه چیز خوب پیش می‌ره، شهروندان راضی و خوشحال‌اند ؛ و حمایت‌شون را از مسئولین هر روزه نشون می‌دن، چرا که خودشون متوجه هستن که کشور رو به رشد و ترقی داره می‌ره و رونق و ثروت در دسترسه!

رئیس‌جمهور حرکتی به دستش داد، طوری که گویی به کودکی سلام می‌کند.

این تصاویر با موسیقی سوزناکی هم همراهی می‌شد که محمد را خشمگین می‌کرد. مادرش چُرت می‌زد. برادران و خواهرش خود را برای رفتن به رختخواب آماده می‌کردند. یاسین کارنامه‌ی مدرسه‌اش را به او نشان داد، در همه‌جا یک ترجیع‌بند تکرار شده بود :

«بچه‌ای هوشمند، دانش‌آموزی با استعداد، اما تنبل، برای بهتر شدن ...».

خندید و گفت :

- حوصله‌م تو کلاس سرمی‌ره ؛ تازه، درس خوندن به چه درد می‌خوره، خودتو دیدی، تو که مثل دیوونه‌ها درس می‌خوندی، چی شد: از کار خبری نیست، مجبوری گاری بابا را برداری و بری دنبال یک لقمه نون.

محمد کوشید به او اندکی امید بدهد، اما بسیار دشوار بود، بی‌عدالتی از سرپای مملکت می‌ریزد، نابرابری، توهین و تحقیر. یاسین برایش تعریف کرد که در راه بازگشت از مدرسه، مردی را دیده که مأموران به جانش افتاده و کتکش می‌زدند. مرد فریاد می‌زد، مردم متوقف می‌شدند، اما کسی دخالت نمی‌کرد.

- طرف را شناختم، نگهبان همان ساختمان شیشه‌ای بود. می‌دونی، همون ساختمان آن سر محل، همان‌جا که اخراجش کردند، کسی نمی‌دونه چرا؛ این دفعه، یک مرغ دزدیده بود، جالب بود، مرغ هم درست مثل او جیغ می‌زد و فریاد می‌کشید، چون او هم نمی‌خواست مرغ را ول کنه. خیلی کتک خورد ...

۱۵

صبح زود محمد، به قصد خریداز خانه بیرون زد. این بار با دست بازتر میوه‌های متنوع‌تری انتخاب کرد. در حین خروج از میدان میوه و تره‌بار، یکی از رفقای قدیمی هم‌دوره‌اش را دید. او در شهرداری مشغول به کار شده بود.

- توی شهرداری، هیچ کاری نمی‌کنم. توی یک دفتری هستم با چهارتا کارمند دیگه. بعضی‌هاشون پرونده‌ای برای کار کردن دارند، من نه. حوصله‌ام حسابی سر می‌ره. الآن شش ماهه، ولی هنوز حقوقی نگرفتم. با قرض و قوله زندگی می‌کنم. فکر می‌کنم فقط ما لیسانسیه‌ها را استخدام کردند، تا صدامان را ببرند، اما در اصلش اینها هیچ کاری برای ما ندارند. تو چی، خوبی، اوضاع خوبه؟

- خودت می‌بینی.

از هم خداحافظی کردند. ده دقیقه بعد، هنگامی که محمد سر چراغ قرمز ایستاده و منتظر بود، در نفر با لباس شخصی از او خواستند گاری‌اش را کنار زده و بیاید کنار خیابان.

- چی داشتی با دوستت می‌گفتی؟

- هیچی.

اولین سیلی غافلگیرش کرد. محمد فریاد زد، و این‌بار مشتی توی شکمش دریافت کرد.

- خفه. حرف بزنی ببینم. اسم دوستت چیه؟

- اسمشو یادم رفته.

یک سیلی دیگر. عابرین متوقف می‌شدند. یکی از دو مأمور تهدیدکنان، پراکنده‌شان کرد.

- برید ببینم. دزد، این کارو برای امنیت شماها می‌کنیم، ول کنید بگذارید کارمونو بکنیم.

محمد فریاد زد:

- دروغه! من دزد نیستم!

یکی از مأمورین با دیدن این‌که مردم قدمی پیش گذاشته و به سویشان می‌آیند، گاری محمد را واژگون کرد و محمد را با خریدهایش، پخش شده روی زمین رها کرد.

مردم دل‌داری‌اش دادند؛ برای جمع کردن میوه‌هایش از روی زمین کمک کردند؛ توت‌فرنگی‌ها دیگر به درد نمی‌خورد؛ مردم صدایشان درآمده بود:

- حال آدم را به هم می‌زنند! خجالت هم نمی‌کشند! مزاحم یک فروشنده‌ی بیچاره می‌شند...

- رفتارشون مثل آدم‌های توی فیلم‌های مافیائیه ... درصد خودشونو می‌خوان، کثافت!

- چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند! بالاخره یک روزی، حقیقت خدا آشکار می‌شه.

- خدا هم با پولداراست!

بحث و مجادله درگرفت.

- بی‌دین! کافر! خدا با همه است! خدا همه‌جا حاضره.

مردم از سر همبستگی تصمیم گرفتند میوه‌هایش را بخرند. او هم سبدهای توت‌فرنگی را مجانی به آنها داد. دیگر تمایلی به کار کردن نداشت، دلش را زده بود.

به خانه برگشت، گاری را در گوشه‌ای گذاشت و تصمیم گرفت از فرصتِ خانه نبودنِ برادرانش استفاده کند، بخوابد و کمی انرژی بگیرد.

در خواب رویایی دید. پدرش، در لباسی سراپا سفید، او را فرامی‌خواند تا به او بیوندد. او حرف می‌زد، اما محمد چیزی نمی‌شنید. هیچ تمایلی برای پیوستن به مُرده نداشت. ناگهان مادرش ظاهر شد و به او گفت :

– به آنچه ازت می‌خواود توجه نکن؛ الآن پیش خداست، شاید تو بهشت.

صبح ناخشنود و عصبی از خواب بیدار شد، بس که رویایش واقعی و ملموس بود.

۱۶

دیگر لازم بود که او و زینب هر کدام یک تلفن موبایل داشته باشند. محمد دوتا تلفن دستِ دو از بازارچه‌ی مردمی خرید. موبایل عادی. خط تلفن هم برایش نگرفت، تنها کارت قابلِ شارژ، از آن نوعی که حتی اگر اعتباری هم در کارت نمانده باشد، همچنان بتواند به تلفن پاسخ دهد.

تصمیم گرفت که پیشخوانِ گاری‌اش را سر و سامانی بدهد. در گوشه‌ی گاری یک آب‌پرتقال‌گیری دستی کار گذاشت، تا آب‌میوه هم بگیرد. در گوشه‌ی دیگر هم تنوع میوه‌هایش را کمی افزایش داد. همچنین لوحی با قیمت‌ها نوشته شده بر آن، نیز آویزان کرد. و برای قشنگ‌تر کردن پیشخوانش، عکسی از ام‌کلثوم خواننده هم آویخت. حتی یک مگس‌کش هم خرید.

چون همه‌ی جاهای خوب پیشاپیش توسط آنها که با پلیس کنار می‌آمدند گرفته شده بود، برای فروش محکوم به دوره گشتن بود. اما آن روز صبح تصمیم گرفت باز هم سری به دور و بر همان بیمارستان بزند؛ در آنجا فروش بدی نداشت.

چیزی نگذشته بود که دو مأمور سر رسیدند و شروع کردند به گشتنِ دورِ او و بساط‌اش.

- ام‌کلثوم! از صداس خوشت می‌آد؟ ما هم همین‌طور. ولی چرا عکس یک خواننده‌ی پیر را که خیلی وقته مرده گذاشتی و عکس رئیس‌جمهور محبوب‌مون را نگذاشتی؟ خدا عمر و عزتش را زیاد کنه!
- بهش فکر نکرده بودم. اگر شما بگید، عکس ام‌کلثوم را برمی‌دارم.
- نه، بگذار باشه، بالاش یک عکس قشنگ از رئیس‌جمهورمون را هم بگذار، بزرگتر از عکس ام‌کلثوم، ها. باشه؟
- باشه.

مأموران رفتند. هنوز عرق سرد روی تنش بود. از این مزاحمت‌های هر روزه دیگر جان به لب شده بود. به زینب زنگ زد، و داستان را برایش تعریف کرد.

- دارند بهت فشار می‌آرند، تا کوتاه بیای. یک مشت کثافت‌اند. تا مغز استخوان فاسدند. برای مقاومتت بهت افتخار می‌کنم.
- مگه انتخاب دیگه‌ای دارم؟
- خُب، امشب همدیگه را می‌بینیم؟
- باشه، تا شب.

روزنامه‌ای قدیمی با پرتره‌ای یک صفحه‌ای از رئیس‌جمهور پیدا کرد، و کوشید روی پیشخوانش آویزان کند. اما هر بار صفحه می‌افتاد. صفحه‌ی روزنامه را تا کرد و زیر یکی از صندوق‌ها جا داد. هر موقع دوباره از او عکس رئیس‌جمهور خواستند، درش می‌آورد.

۱۷

درست موقعی که محمد در خیابانی پر رفت و آمد انتظار مشتری می‌کشید، روزنامه‌فروشی کنارش توقف کرد و روزنامه‌ای عربی را به سویش گرفت. در صفحه‌ی اول با تیتَر درشت نوشته بود: «رسوایی: یکی از نمایندگان اکثریت پارلمانی، جوانان تحصیل کرده و بیکار را قربانی کلاهبرداری مالی کرده است؛ او آن‌ها را مجبور به پر کردن انواع پرسش‌نامه‌ها و مدارک می‌کرده، با این توجیه که دنبال

آماده‌سازی پرونده‌ی مهاجرت آنان به کاناداست؛ هر پرونده از قرار ۵۰۰ ریال ؛ شمارِ قربانیان ۵۲۵ نفر ؛ نماینده‌ی مذکور مورد بازخواست قرار نگرفته است.»

محمد در جریان این کلاهبرداری بود، کلاهبرداری‌ای که خود او هم چیزی نمانده بود قربانی‌اش شود؛ او نتوانسته بود مبلغ درخواستی برای «تشکیل پرونده» را تهیه کند.

روزنامه‌فروش به او گفت :

- می‌بینی، همه چیزو می‌شه نوشت، به همه چیز می‌شه اعتراض کرد، اما هیچ نتیجه‌ای نداره. مرتیکه‌ی آشغال همچنان نماینده‌ی مجلسه ؛ طرف یک پول گنده را بالا کشیده و دادگستری هم هیچ کاری باهاش نداره.

- می‌دونی، من که اگر یک روزی بشنوم یکی از آن‌هایی که این بابا سرش را کلاه گذاشته، زده ناکارش کرده و شاهرگش رو بریده، اصلاً تعجب نمی‌کنم. آخرش همینه، بالاخره خودمونیم که می‌تونیم حق خودمون را بگیریم.

ولوله‌ای در خیابان به راه افتاد، که نشان از ترس و نگرانی داشت.

متوجه شد که احتمالاً حمله‌ی پلیس است و الآن است که همه را دستگیر کنند؛ با همه‌ی توان شروع به هل دادن گاری‌اش کرد و در کوچه‌ای پنهان شد. گربه‌ها بر سرِ محتویات یک سطل زباله‌ی سرنگون شده، در حال جنگ و جدال بودند ؛ بچه‌های محل با تفنگ‌های پلاستیکی بازی و سر به دنبال یکدیگر می‌گذاشتند.

نفسی عمیق فرو داد، چمباتمه زد و سرش را میان دست‌هایش گرفت ؛ اشتیاقی وجودش را پر کرده بود که زیر همه چیز بزند و تماشش کند، مرگ یک بار، شیون یک بار. اما به مادرش فکر کرد، چهره‌ی زینب در نظرش آمد، برادرانش، خواهرانش... از جا برخاست و قدم به خیابان اصلی گذاشت.

۱۸

حدود یک ماهی می‌شد که محمد به رغم همه‌ی مزاحمت‌ها و تله‌هایی که با آنها مصادف می‌شد، هنوز قادر به کار کردن بود. آن روز صبح، اما از همان ابتدا دلش شور می‌زد. تا گاری‌اش را بیرون آورد، یکی از چرخ‌هایش زد بیرون. نفهمید که این اتفاق از سر تصادف رخ داده، یا حاصل یک خراب‌کاری عمدی بوده است. چون با همسایه‌ها حرفش شده بود؛ آنها او را برای انتقاداتی که به رژیم می‌کرد، سرزنش کرده بودند. یک روز، شوهرِ طرف به او گفته بود :

- اگر همینطوری ادامه بدی و از دولت بد بگی، برامون دردسر درست می‌کنی ؛ چته که همه چیز را تحقیر می‌کنی؟ چیه، می‌خوای که همه پولدار باشند ؟ نکنه، کمونیستی، ها ؟ بهتره خودته که جلوی زبونتو بگیری، چرا که توی این مملکت، موقعی که پلیس یکی را می‌گیره، دیگه معلوم نیست، طرف با چه حال و احوالی از اون تو درمی‌آد.

- می‌بینی، خودت هم داری از دولت انتقاد می‌کنی.

- نه، من دارم دیده‌هام را برات می‌گم ؛ من خوبم، زندگی هم بهم خوش می‌گذره.

و به صدای بلند شروع به فریاد زدن کرد :

- زنده باد رئیس جمهور، زنده باد همسر رئیس جمهور...

کوشید چرخ گاری‌اش را تعمیر کند. بچه‌ها دورش را گرفته بودند. همه می‌خواستند کمک کنند. گاری به سرعت درست شد و به راه افتاد.

در اولین چهارراه، مأمور پلیسی متوقفش کرد.

- کجا با این عجله ؟

- دارم می‌رم سر کار.

- اجازه‌ی کار ؟

- خودتم می‌دونی که همچین چیزی وجود نداره.

- بله، می‌دونم، اما می‌تونه به شکل‌های دیگه‌ای وجود داشته باشه.

محمد وانمود کرد چیزی نفهمیده.

مأمور :

- باشه، میل خودته، اینطوری برات خیلی گرون تر از اینا تموم می شه... بعداً می بینمت.
- محمد بی آن که به پشت سر نگاهی بیندازد، رفت. در مسیر به گروهی برخورد که جنازه ای را به قصد دفن حمل می کردند. عجیب بود، که جمعیت خیلی زیادی جنازه را همراهی می کرد و برخی هم پرچم تونس را حمل می کردند.
- محمد پرسید، چه کسی را دارند برای دفن کردن می برند :
- یک بدبختی، مثل تو و من.
- کسی نمی داند در چه شرایطی. اما طرف هفته ی پیش برای یک موضوع مربوط به اینترنت دستگیر شده ؛ بعدش دیروز پدر و مادرش جنازه اش را پیدا کردند ؛ جنازه را گذاشته بودند، جلوی در خانه شان.
- یعنی پلیس کشتش؟
- مرد با صدایی آهسته پاسخ داد :
- خُب معلومه، اما مدرکی نیست. خیلی آدم آقایی بود، توی یک کافه کار می کرد، بعدش شب ها هم اینترنت بازی می کرد.
- محمد همچنان با هل دادن گاری اش، جمع تشیع کنندگان را همراهی کرد. دید که پلیس های لباس شخصی از تشیع کنندگان عکس می گیرند.
- بعد از به خاک سپردن جوان، آنجا را به سمت میدان میوه و تره بار ترک کرد.

۱۹

- خیلی خشن بود. حتی فرصت نکرد از جا برخیزد. دو مأمور پلیس یونیفورم پوش، یکی شان زن، روی زمین پرتش کردند و به جان گاری اش افتادند:
- مصادره شد !
 - بله، حق نداری مخفیانه چیز بفروشی، اجازه ی کار نداری، ثبت نکردی، مالیات پرداخت نمی کنی، داری از دولت و بیت المال می دزدی، دیگه تمومه، گاریت مصادره شد.
- پلیس زن :
- حالا برو گورتو گم کن. یک نامه دریافت می کنی که بیای دادگاه. یالا، برو ببینم!
- محمد هنوز روی زمین افتاده بود و آن یکی مأمور هنوز داشت با لگد می زدش.
- رهگذران متوقف می شدند. برخی اعتراض می کردند. و مأمورین تهدیدشان می کردند. جیبی سر رسید. مأموری با درجه ی بالاتر از آن پیاده شد؛ شرایط برایش توضیح داده شد؛ دوباره سوار جیپ اش شد و رفت.
- بعد یک وانت پلیس سر رسید و توقف کرد. تعداد دیگری پلیس از آن پیاده شدند و میوه های ریخته از گاری را جمع کردند. یکی از آن ها در حین جمع کردن، سیبی برداشت و گاز زد.
- محمد، مستاصل، ساکت و حیران بود، سپس فرار کرد.
- توی خیابان ها سرگردان، حیران از اتفاقی که چند لحظه پیش افتاده بود، توان فکر کردن نداشت. بدون آن که خودش متوجه باشد، قدم هایش او را به سوی شهرداری می برد. آنجا تقاضا کرد که با شهردار صحبت کند. نگهبان جلوی در انگشت نشانه اش را روی گیج گاهش چرخاند، تا به او بفهماند که زده به سرش :
- فکر کردی می ری همینطوری شهردار رو می بینی ؟
 - چرا نه؟ باید باهاش حرف بزیم.
 - تو کی هستی که می خوای باهاش حرف بزنی ؟ پولداری ؟ آدم مهمی هستی ؟ برو بابا بذار راحت چای مو بخورم.
- محمد ماند و پافشاری کرد.
- خُب، معاونش...
 - همه شون رفتند بیرون، استاندار یک مسجد جدید افتتاح می کنه.

- فردا چی ؟
- اگر از من می‌شنوی، ول کن...
- باشه، ولی اولش باید بهت بگم، واسه چی می‌خوام با شهردار حرف بزنم.
- واسه چی ؟
- پلیس وسیله‌ی کارم رو مصادره کرده، گاری‌ای رو که برای فروش میوه ازش استفاده می‌کنم. این گاری وسیله‌ی نان درآوردن منه.
- تو فکر می‌کنی، شهردار خودشو با پلیس طرف می‌کنه، واسه خاطر تو ؟
- نه، واسه خاطر حق و عدالت.
- تو یکی خیلی حالت خوبه‌ها ! از کجا آمدی تو؟
- در حالی که صدایش را کمی آهسته‌تر کرده بود، ادامه داد:
- کجای این مملکت حق و عدالت دیدی ؟
- سپس رفت و دوری حول و حوش ساختمان زد و چند دقیقه بعد مسلح به چماقی برگشت.
- گورتو گم کن ! وگرنه می‌زنم دک و پوزتو حال می‌آرم.
- محمد دیگر اصراری به ماندن نکرد.

۲۰

- عصر به دیدار زینب رفت. او پیشنهاد کرد برای دیدار شهردار همراهی‌اش کند. زینب ایده‌ی دیگری داشت :
- خُب، نظرت چیه مستقیم بریم سراغ رئیس پلیس ؟
 - چرا که نه ؟
- با هم اداره‌ی پلیس مرکزی رفتند.
- هیچ کدام از مأموران در جریان مآوقع نبودند. اول زینب به حرف آمد.
- خُب اگر کسی خبر نداره، ما برای دزدی شکایت داریم!
- مأمور با لبخندی زننده گفت :
- تو از پلیس شکایت داری ؟ فکر کردی کجایی، سوئد؟
 - ما فقط می‌خواهیم وسیله‌ی نان درآوردن‌مان را پس بگیریم.
 - می‌فهمم. شناسنامه‌هاتون را بدید ازشون فتوکپی بگیرم، خبری که بشه باهاتون تماس می‌گیریم.
- زینب اعتماد نکرد؛ نپذیرفت و بازوی محمد را کشید و رفتند.
- مدتی طولانی توی خیابان‌ها راه رفتند. دست یکدیگر، و گاه کمر هم را گرفته بودند.
- اتومبیلی در کنارشان توقف کرد.
- مأمورین پلیس در لباس شخصی :
- مدارک.
 - اِهه، زن و شوهر هم که نیستید. این موقع شب اینطوری توی خیابونای خلوت راه رفتن، غیرقانونیه.
- زینب زرنگی کرد و به مأمور التماس کرد که آبرو ریزی نکند.
- بابام خیلی عصبانی و خشنه. خواهش می‌کنم، ولمون کنید، داشتیم می‌رفتیم خونه‌مون، ما که کار بدی نمی‌کردیم.
 - باشه، راه بیفتید، واسه این دفعه عیبی نداره.
- هر کدام به خانه‌ی خود برگشتند.
- محمد شبی بی‌قرار و دشوار گذراند؛ آنچه را که گذشته بود برای مادرش نگفت، پدرش می‌گفت اضطراب و ناراحتی قندخونش را بالا می‌برد.

۲۱

صبح زود، دست و رویش را شست. برای نخستین بار پس از مرگ پدرش، تصمیم گرفت نماز بخواند. لباس‌اش را عوض کرد، و لباسی سراپا سفید پوشید. مادرش هنوز خواب بود، به او نزدیک شد و بی‌آن که بیدارش کند، پیشانی‌اش را بوسید. نگاهی به خواهران و برادرانش انداخت. دوان از خانه خارج شد. موتور گازی قدیمی برادرش را برداشت، در پمپ بنزین متوقف شد و بطری پلاستیکی خالی آب را که به همراه داشت، پر از بنزین کرد. بطری را در ساک کوچکی گذاشت و به سوی شهرداری به راه افتاد.

در آنجا، تقاضای دیدار با یکی از مسئولین را کرد.

هیچ‌کسی حاضر به پذیرش‌اش نشد.

به همان جایی برگشت که دو مأمور گاری‌اش را مصادره کرده بودند.

همان‌جا بودند، گاری هم در گوشه‌ای، خالی.

محمد خود را معرفی و تقاضا کرد که گاریش را پس بگیرد.

مأمور سیلی محکمی به او زد و شروع به فحاشی کرد :

- بگیر، موش کثیف، برو گم‌شو پیش از این که شکمتو چر بدم، یالا، هری !

محمد حرکتی نکرد و کوشید از خود دفاع کند. این‌بار نوبت زن مأمور بود که پس از سیلی محکمی به صورتش، تف توی چهره‌اش بیاندازد:

- کثافت، صبحانه‌مون را خراب کرد، بی‌ادب، بی پدر مادر...

محمد در خود فرو رفته بود. دیگر حرف نمی‌زد، تکان نمی‌خورد، چهره‌اش از حرکت افتاده بود، چشمان‌اش سرخ، آرواره‌اش قفل،

چیزی می‌رفت که منفجر شود، دو سه دقیقه‌ای در همین وضعیت ماند، لحظاتی که بی‌نهایتی به نظر می‌آمد.

مأمور مرد :

- یالا، گورتو گم کن، دیگه چشمت به این گاری نمی‌افته. تموم شد، به ما بی‌احترامی کردی. اینم توی این مملکت مالیات

داره.

دهانش خشک شده بود، آب دهانش طعمی تلخ گرفته بود. به دشواری نفس می‌کشید. به خود گفت :

- اگر اسلحه‌ای می‌داشتم، خشابم را روی این دوتا کثافت خالی می‌کردم. اسحه‌ای ندارم، اما هنوز تنم هست، زندگیم، این

زندگی گُهی، اسلحه‌م همیه...

۲۲

از آنجا دور شد. موتور گازی‌اش را سوار شد و به سمت شهرداری به راه افتاد.

وقتی رسید، موتور را به میله‌ای بست، و از نو تقاضا کرد که شهردار یا یکی از معاونین‌اش را ببیند. نگهبان این‌دفعه بیش از پیش

عصبی و پرخاش‌جو بود. محمد به بطری بنزین توی ساکش فکر کرد، لباس سفیدش را مرتب کرد و دور میدان قدمی زد. کسی

توجهی به او نداشت.

یک صبح آفتابی ماه دسامبر بود. ۱۷ دسامبر. توی سرش پر از تصاویر مغشوش بود : مادر بستری‌اش، پدرش توی تابوت، خودش در

دانشکده‌ی ادبیات، زینب با لبخندی به لب، زینب خشمگین، زینب در حالی که التماس‌اش می‌کرد کاری نکند، مادرش که از جا

برخاسته و صدایش می‌کند؛ چهره‌ی زنی که به صورتش سیلی زد؛ که از نو سیلی‌اش می‌زد؛ پیکرش خم شده به جلو، طوری که گویی

خود را در تسلیم جلاد می‌کند؛ آسمان آبی؛ درختی عظیم که در سایه‌اش نشسته؛ خودش در میان بازوان زینب، نشسته زیر درخت؛

خودش در هیئت بچهای شتابان، برای این که دیر به مدرسه نرسد؛ معلم زبان فرانسه‌اش که از او تعریف می‌کند؛ امتحانات دانشکده؛

برگه‌ی لیسانس‌اش که به پدر و مادرش نشان می‌داد؛ لیسانس قاب گرفته و آویزان به پلاکاردی که رویش نوشته «بیکار»؛ لیسانسی

که توی کاسه‌ی دستشویی خانه آتش زد؛ از نو صحنه‌ی به خاک سپردن پدر؛ فریاد و هیاهو، پرنده‌ها، رئیس‌جمهور و همسرش با

عینک‌های بزرگ و سیاه؛ زنی که به صورتش سیلی زد؛ آن دیگری که فحش‌اش داد ... دسته‌ای پرستو در آسمان؛ اسپار تاکوس؛ فشاری آب؛ مادر و دو خواهرش که توی صف ایستاده‌اند تا آب بردارند؛ از نو مأموران پلیسی که هجوم می‌آورند و آزارشان می‌کنند؛ فحش؛ مشت و لگد؛ باز هم فحش؛ مشت و لگد...

برای آخرین بار تقاضا کرد که شهردار را ببیند. ردش کردند و فحش‌اش دادند. نگهبان با چماقش هل‌اش داد و به زمین افتاد. محمد در سکوت از جا برخاست. رفت و درست جلوی در بزرگ ورودی شهرداری ایستاد، بطری بنزین را از ساک‌اش خارج کرد، سر تا پای خود را به بنزین آغشته کرد، تا بطری خالی شد. سپس، فندک بیک قرمزش را روشن کرد، لحظه‌ای به شعله خیره شد و به لباس‌اش گیراند.

شعله فوری زبانه کشید. چند دقیقه. جمعیت هر یک به سویی دویدند. نگهبان شهرداری نعره می‌زد. می‌کوشید آتش را با کت‌اش مهار کند. محمد به مشعلی بدل شده بود. وقتی آمبولانس رسید، آتش خاموش شده بود، اما محمد هیچ شباهتی به موجودی انسانی نداشت. چیزی شبیه گوسفند بریان شده، سراپا سیاه.

نگهبان زار می‌زد:

— همه‌اش تقصیر منه، می‌بایست کمک‌اش می‌کردم...

۲۳

محمد در بیمارستان است. سراسر پیکرش باندپیچی شده. مثل جنازه‌ای کفن پیچ شده. در کُماست. جنب و جوش در راهروها. پزشکان با روپوش‌های سفید و پرستاران همه شتابان به سوی راهرویی که به اتاق محمد می‌رسد، در حرکت‌اند. رئیس‌جمهور اینجااست؛ رئیس‌جمهور آمده تا پیگیر اوضاع محمد شود. رئیس‌جمهور راضی و خوشحال نیست. او در مورد شهرداری که حاضر به پذیرش محمد نشده، اطلاعات می‌گیرد. دستور می‌دهد تا اخراجش کنند. رئیس‌جمهور خشمناک است. شنیده که مطبوعات بین‌المللی در رابطه با این رخداد سخن می‌گویند.

رئیس‌جمهور در حالی که لشکری پزشک به دنبالش در حرکت‌اند وارد اتاق می‌شود.

صحنه‌هایی مبتذل و مضحک.

سراسر کشور سر به شورش برداشته. زینب، که موهایش را بسته، در رأس تظاهرات قرار می‌گیرد. فریاد می‌زند، نعره می‌کشد، مشت‌هایش را گره می‌کند.

محمد روز ۴ ژانویه ۲۰۱۱ می‌میرد.

تظاهرات در سراسر کشور با شعار: «ما همه محمدیم».

رئیس‌جمهور کشور را همچون یک دزد جبون ترک می‌کند. هواپیمایش در شبی پرستاره، در آسمان از نظرها ناپدید می‌شود.

۲۴

تظاهرات در سراسر کشور.

تصویر محمد، قربانی و سمبل.

شبکه‌های تلویزیونی سراسر جهان، به کشور آمده‌اند و به دیدار خانواده‌اش می‌روند.

حتی یک تهیه‌کننده سینما به دیدارشان می‌آید. پاکتی به مادر عزادار می‌دهد و به او می‌گوید:

— لطفاً این کمک را بپذیرید؛ چیزی نیست، اما سرنوشت اینه، بی‌رحم و ناروا..

خم می‌شود و در گوش پیرزن گریان زمزمه می‌کند:

— بخصوص، با هیچکس صحبت نکنید؛ هیچ مصاحبه‌ای با روزنامه‌نگاران نکنید؛ من کمکتون می‌کنم؛ من داستان محمد

را تعریف می‌کنم، باید مردم همه‌ی دنیا بدونند چه اتفاقی افتاده؛ محمد یک قهرمانه، یک قربانی و شهید. قبوله؟ با من، و

فقط با مننه که شما حرف می‌زنید. خوب حالا دیگه من می‌رم، در ضمن اگر به هر چیزی نیاز داشتید، این کارتِ مننه، اینم یک شماره‌ی موبایله، هر کاری داشتید بهم زنگ بزنید.

مادر سر در نمی‌آورد که این فرد چه می‌گوید. اما دو دخترش، خوب متوجه شدند :

- این یارو داره مرگ برادرمون رو می‌خره تا جیبِ خودشو پر کنه ! شرم آورده، بسیار شرم آورده! داستان محمد به هیچ کسی تعلق نداره؛ داستان یک آدمِ عادیه، از آن‌هایی که میلیون‌ها نمونه‌شون هست، که بس که زیرپاها له شده‌اند، تحقیر شده‌اند، همه چیز در زندگی ازشون دریغ شده، حالا آخرش شده‌اند جرقه‌ای که جهان را به آتش کشیده. هیچ‌کسی هرگز نمی‌تونه مرگاش رو ازش بدزده.